

گفت چرا نخواهم که عقال و طفلان من در دست ناچهارم است  
خواجه فرمودند که اگر ولایت را بگیری دختر خود را بمن داد  
پادشاه قبول کرد آنکه خواجه فرمودند که ترا سپهر تربت پدرم  
امام مالک حجت علیه السلام بایده نشینت پادشاه قبول کرد  
و برت و بر سپهر تربت امام مالک علیه السلام را سپهر نشینت  
و آن پادشاه که ولایت مطهر را گرفته بود دست طلب بفرزندان  
و مال مردم دراز کرده بود و وفای اهلش را آورده ضلعت  
شده بودند و پادشاه پشیمان را در حستان فرستادند بزرگان  
ولایت پشیمانی را که عیال آمدند و حال خود عیال کردند  
و خواجه فرمودند که من در او این حال با منی کفتم بودم که با  
یک ان نشید و جنگ کوشید شمشیر بخت کردید آنکه جزا  
خود را بر کشید بزرگان لغوه بر آوردند که مرا آن پادشاه  
مرا بدخواجه فرمودند که چون شب در راه بودم زره کوشید  
سپاه جنگ بجز در است کیند و پادشاه را در چاه خویش فرو  
گرفتند بی حال و راه را گیند و امر را در بند کیند تا من روم و پاد

پادشاه شما را بیایم از بکفتن و ضیق را فرستادند و در  
تربت امام مالک علیه السلام بنامه اند پادشاه را دیدند صیفا  
و نجف شده همین که نظر پادشاه بر خواجه افتاد بر حسب  
تعلیم کرد و احوال ولایت را سوال کرد خواجه فرمودند که  
ولایت را بتو بگویم که در این بر خیزم که بسا از شوخ چون پادشاه  
این سخن بشنید گفت دختر مرا قبول کیند خواجه فرزان ولایت  
طلب کردند دختر پادشاه را عقد کردند و در کوم بر م نهادند  
بزرگان و ابالی و موالی روم با استقبال بروان آمد و عیال  
و حیال که خواجه فرموده بودند بجای آورده بودند و دست  
مربودند که جز آنکه پادشاه را بسبب حال بیرون آمد و پادشاه  
را بر تخت نشاند و شمشیر یک یک بر او کرد و در وجه پای  
بندید که اگر می آوردند پادشاه بفرمود تا همه را مهال کرد  
و بنده بفرمود تا ضهر روم را آن بستند و دختر را بخواجه  
سپردند خداوند تا از دختر پادشاه روم خواجه را فرزند  
داد و عیال کاتب نام نهادند و این هم را حضرت خواجه فرستادند